## ادامه تطبیق متن

 «و کونه معدوماً بهذا المعنا لا یوجب اتصاف الشئ بنقیضه عند صدقه علیه»

 نقیض این كه موجود نیست، معدوم است. اشكال ندارد بگوئیم الوجودُ معدوم. معدومیت به این معنا موجب نمى‌شود كه شیء متصّف به نقیضش بشود، وقتى كه این نقیض بر آن صدق مى‌كند؛ و این شیء بر آن صدق مى‌كند چرا؟ چون نقیض وجود لا وجود است و لا وجود یعنى عدم؛ و نقیض موجود لا موجود است، و لا موجود هم یعنى معدوم؛ پس بنابراین وجود متصّف است به معدوم نه متصّف است به نقیض خودش كه عدم باشد كه لا وجود باشد. «لَأنَّ نقیض الوجود هو العدم و اللا وجود، لا المعدوم و الموجود» نقیض وجود همان عدم است و لا وجود است نه معدوم و لا موجود. این جواب و عرفى ولى جواب منطقى و برهانى اینست كه أو یقول «الوجود موجودٌ» نه اصلًا «وجودٌ موجودٌ» است، تسلسلى هم لازم نمى‌آید «و كَونهُ وجوداً هو بعینه كونهُ موجوداً» این كه بگوییم این وجود، وجود است عبارتٌ اخراى این است كه بگوئیم «كونُهُ موجودٌ» فرقى نمى‌كند بگوئیم «الوجودُ وجوداً» یا بگوئیم «الوجودٌ موجودٌ» هیچ فرقى با هم دیگر ندارد. چون موجودیت كه همان تحقّق خارجى است اختصاص به وجود دارد، حالا چه آن تحقق خارجى سعى باشد چه آن تحقق خارجى محدود باشد. پس موجودیت اولًا بلا اوّل به وجود بر مى‌گردد، ثانیاً و بالعَرَض به ماهیت تعلق مى‌گیرد بنابر این خود موجود یك وصفى است كه از حاقّ وجود انتزاع مى‌شود. وهو موجودیه الشیء فى الأعیان موجود بودن وجود، عبارت است از موجودیت یك شیء در اعیان «لا انَّ لَهُ وجوداً آخر» نه اینكه براى وجود یك تحصّل ووجود دیگرى است كه همان ذات ثبت له الوجود هست «بَل هو الموجودٌ من حیث هو موجودٌ» این موجود است نه از حیث اینكه ذاتى است كه «ثبت لهُ الوجود» بلكه من حیث انَّ هو موجودٌ از حیث اینكه خود وجود موجود است و قابلیت و تأهّل براى اتّصاف به موجودیت را دارد. و الذى یكون لغیره منه و آن كه براى غیر وجود است از وجود و هو أن یوصف بأنه موجود او این است كه وصف به موجود بشود یكون له فى ذاته این در ذاتش است «و هو نفس ذاته» و این در حالتى است كه این وجود خود ذاتش است؛ آنكه براى غیرش است به واسطه وجود، یعنى ماهیات و ذات شیء بواسطه وجود آنها وجودیت پیدا مى‌كنند در حالتى كه وجود «هو نفس ذاته» خودِ وجود است یعنى نه این كه شیء است كه به او وجود عارض بشود. پس اولًا بلا اوّل موجودیت به خود وجود بر مى‌گردد، بعد به آن ذاتى بر مى‌گردد كه ماهیت و شیء را تشكیل مى‌دهد كما أن التقدم و التأخر لما كانا فیما بین الأشیاء الزمانیه بالزمان

 همانطورى که تقدم و تأخر دو لحاظ دارد، یک وقت تقدم و تأخّر تبعاً براى زمان است فرض كنید ما زید و عمرو را ببینیم كدام مقدّمند و كدام مؤخّرند كدام زودتر آمدند، كدام دیرتر آمدند، تأخر و تقدّم را به زید و عمرو لحاظ نمى‌كنیم، به زمان لحاظ مى‌كنیم، زمان آمدن زید مقدّم بود از عمرو، زمان آمدن این بچّه در این دنیا متأخّر بود از این، خود بچّه به آن تقدّم و تأخّر تعلق نمى‌گیرد بنابراین ما مى‌گوئیم این مقدّم بر این است، این تقدّمش بخاطر عروض زمان بر این است، به خاطر اتّصاف این شیء به زمان است به این جهت ما به زید مى‌گوئیم مقدّم درحالى كه زید مقدّم نیست، زمان مقدّم است كه این زید متصف به آن زمان شده کانا فیما بین أجزائه بالذات ولى همین تقدم و تأخر در بین خود اجزاى زمان بالذّات است یعنى این تقدّم و تأخّر در زمانیات به زمان است ولى در مقدم زمان است كه زید به او متصف شده است؛ در خود زمان بالذّات است. این دقیقه تقدّمش بر دقیقه دیگر به خود زمان است امروز تقدّمش بر فردا به خود زمان است یعنى به نفس زمان است من غیر افتقار إلى زمانٍ آخردیگر این تقدم و تأخر نیاز به زمان دیگر ندارد خود نفس زمان در آن تقدم و تأخر است. اصلا ماهیت زمان، تقدم و تأخر است. «فإن قیل: فیکون کل وجود واجباً» حال که موجودیت از حاق وجود انتزاع شد و موجودیت عبارت است از نفس وجود پس هر شیى‌ء و هر وجودى باید واجب باشد. «إذ لا معنى للواجب سوى ما یکون تحققه بنفسه» زیرا واجب را مى‌گوئیم آن موجودى که تحققش به نفسه است نه به غیر، غیر به او تحقق نداده است. خودش بنفسه قائم است، خودش استقلال بالذّات دارد. شما گفتى كه موجودیت به خود وجود بر مى‌گردد نه اینكه «ذاتٌ ثبت لهُ الوجود» چون اگر بگویید «ذاتٌ ثبت له الوجود» بنابراین یك شیء ثالثى آمده این وجود را بر این ذات حمل كرده، یك دست غیبى آمده این وجود را برماهیت زید حمل كرده و حالا كه اینطور شد پس این ماهیت شد موجود و چون ما موجود را فقط به غیر خدا نسبت مى‌دهیم یعنى «ذاتٌ ثبت له الوجود» البته نسبت به خودِ ذات پروردگار آن «الحقّ ماهیتُهُ عینیتهُ» آن یك بحث دیگر است كه در خود پروردگار ماهیتش عبارت است از نفس وجود است خود اینها قبول دارند امّا در غیر از پروردگار موجود یعنى ماهیتى كه وجود بر آن عارض شده، یك واجب الوجودى آمده، وجود را با این ماهیت پیوند زده، بین این دو آشتى داده، لذا امكان را ما از موجود بیرون مى‌كشیم، چون ذاتى است كه وجود به آن ثابت شده بنابراین براى حمل این وجود بر این ماهیت نیاز به یك علّت ثالثه‌اى داریم. لذا ما ممكن را از «موجودٌ» انتزاع مى‌كنیم. حالا اگر آمدیم گفتیم اصلًا «موجود» یعنى همان وجود؛ موجودیت بر همان وجود زید حمل مى‌شود، پس بنابراین دیگر «ذات ثبت له الوجود» نداریم. موجودیت عبارت است از نفس همان وجودى كه آن وجود در خارج تحقّق دارد نه اینكه «ذاتٌ ثبت له الوجود»، نه اینكه «ماهیهٌ ثبت له الوجود، كه از اینجا امكان افتقار و احتیاج را ما بیرون بكشیم نه، «الموجود هو الوجود» بنابراین با واجب چه فرقى دارد؟ «الواجب هم هو الوجود، الموجود هم هو الوجود»، هیچ تفاوتى بین ممكنات و بین واجب در اینجا محقَّق نیست.

 حالا اینجا تفاوتش را بیان مى‌كند. «قُلنا معنى وجود الواجب بنفسه» اینكه مى‌گوئیم وجود واجبٌ بنفسه یعنى بنفسه واجب است «أنه مقتضى ذاته» یعنى وجود مقتضاى ذاتش واجب است من غیر «احتیاج إلى فاعل و قابل» بدون اینكه احتیاج به فاعل یا قابل داشته باشیم. یعنى بدون احتیاج به فاعل و قابل، خود وجود مقتضاى ذاتش است؛ ولى در غیر، وجود افاضه مى‌شود. افاضه شدن با مقتضاى ذات بودن دو تا است وجود براى زید مقتضاى ذاتش نیست ممكن است؛ زید هزار سال هم در دنیا نیاید به محض اینكه ذات زید را شما تصور مى‌كنید وجودش هم در خارج موجود مى‌شود؟ همچنین چیزى نیست. فرض كنید زوجیت مقتضاى ذات اثنین است آیا ممكن است شما اربعه را تصوّر كنید ولى زوجیت را از آن منفك كنید؛ بگوئید: من حالا اربعه را تصوّر مى‌كنم زوجیت را هم فردا بر آن حمل مى‌كنم؟ نه! به محض تصوّر اربعه زوجیت هم با او تصوّر خواهد شد، چه بخواهید، چه نخواهید، به محض تصوّر ثلاث فردیت از او انتزاع خواهد شد، مقتضاى ذات است، منفك از ذات نیست، جداى از ذات نمى‌شود امروز یكى را تصور كنیم فردا دلمان خواست زوجیت را بر آن حمل مى‌كنیم دلمان نخواست نمى‌كنیم این مطالب همه مربوط به مسائل اعتبارى است ولى در مسائل واقعى به محض اینكه اربعه یا اثنین تصور شد با همدیگر هستند، ولى شما مى‌توانید فرض كنید یكى را با خودتان قرین بكنید بشوید دو تا ولى تا سال دیگر به آن دست نزنید این دیگر مسائل دلبخواهى است مى‌گوئیم ما فعلًا ازدواج مى‌كنیم ولى تا یكسال به همدیگر نگاه مى‌كنیم كارى به همدیگر نداریم این با زوجیت براى اربعه و امثال ذلك فرق مى‌كند.

 خلاصه این مسائل با مسائل اختیارى فرق مى‌كند.[[1]](#footnote-1)

«و معنى تحقق الوجود بنفسه» معناى تحقق وجود بالنفسه و این كه خودش متحقق بشود «أنَّهُ اذا حَصَلَ إما بذاته» اینکه وقتى حاصل بشود یا بذّاته حاصل مى‌شود «کما فى الواجب أو بفاعل» وقتى كه ما مى‌گوئیم «وجود بالنفسه» تحقق دارد یعنى شیء دیگرى براى تحقق وجود لازم نیست حقیقت مال وجود است نه از ماهیت، یعنى تحقق و وجود خارجى اختصاص به وجود دارد شیء دیگرى نیست تا اینكه وجود را محقّق كند. یعنى ماهیت نباید ضمیمه به وجود بشود مثل ماده و صورت، مثل دو شیء خارج كه این ها با هم تركیب بشوند تا اینكه محقق بشود. نه خود وجود در خارج متحقق است حالا یا ذاتاً متحقق است یا به فاعل تحقق پیدا مى‌كند در لم یفتقر تحققه إلى وجودٍ آخر یقوم به احتیاج ندارد تحققش به یك وجود دیگرى كه قائم به او باشد «بخلاف غیر الوجود بخلاف ماهیت كه احتیاج به وجود دارد تا تحقق پیدا كند اگر وجود تحقق نداشت ماهیت هم تحقق ندارد و این غیر از امكان و احتیاج به غیر است وجود در همین تحققش احتیاج به غیر دارد و آن غیر فاعل است نه اینكه اون غیر خود جنس یا فصلى است كه بواسطه آن جنس و فصل این تنوع یا تقوم پیدا بكند همانطورى كه تقوم جنس به فصلش است فإنه إنما یتحقق بعد تأثیر الفاعل وجود تحقق پیدا مى‌كند بعد از اینكه فاعل تأثیر گذاشت بوجوده و اتصافه بالوجود اینكه او را به وجود متصف كرد والحاصل أن الوجود أمر عینى وجود یك امر عینى كه بذاته ذاتاً یك امر عینى و تعینى و خارجى است سواء صح إطلاق لفظ المشتق علیه بحسب اللغه أم لا حالا مى‌خواهد صحیح باشد كه ما فقط مشتق را بحسب لغت بر این اطلاق كنیم یا خیر

 یعنى ما بتوانیم به حسب لغت به این بگوئیم «موجودٌ» و یا اینكه نتوانیم بگوئیم موجودٌ. در اینجا افتراق است بین این اطلاق حكیمانه و بین اطلاق لغویین لکن الحکماء إذا قالوا» کذا موجود وقتى كه حكما گفتند: این موجود است لم یریدوا بمجرد ذلک أن یکون الوجود زائداً علیه

 .... این كه وجود زائد بر او باشد مثل ضارب كه ذات ثبت لهُ الضرب باشد بل قد یکون و قد لا یکون گاهى اوقات زائد است و گاهى اوقات زائد نیست «کالوجود الواجبى المجرد عن الماهیه» مانند وجود واجبى كه مجرد از ماهیت است به آن هم مى‌گویند «موجودٌ» نه اینكه فقط به ما بگویند موجودٌ فکون الموجود ذا ماهیه أو غیر ذى ماهیه إنما یعلم ببیان و برهان غیر نفس کونه موجوداً

 این كه وجود داراى ماهیت است یا غیر از واجد ماهیت است این به برهان و بیان غیر از این است كه این وجود موجود است فهمیده مى‌شود یعنى بواسطه خود اطلاق موجود ما نمى‌فهمیم كه این موجود آیا ماهیت دارد یا بلكه موجودٌ، بر وجود بار مى‌شود. از خارج ما مى‌فهمیم كه این شى‌اى كه حالا در خارج است یا بنفسه است كه وجود بار یتعالى مى‌شود یا بغیره است، كه ممكنات است. این غیر از موجودیت است كه از جاى دیگر باید دلیل و برهان آورد فمفهوم الموجود مشترک عندهم بین القسمین

 مفهوم وجود مشترك است نزد ایشان بین دو قسم هم قسمى كه احتیاج به علّت دارد و هم قسمى كه احتیاج به علّت ندارد وبذلک یندفع ما قیل أیضاً به این بیان ما كه وجود از خودِ حاقّ وجود انتزاع مى‌شود نه اینكه موجود عبارت است از ذاتٌ ثبت لهُ الوجود مندفع مى‌شود آن اشكالى كه شده. من أنّه إذا أخذ کون الوجود موجوداً وقتى كه اخذ شود اینكه وجود موجود است أنه عباره عن نفس الوجود

 این عبارت است از خود وجود فلم یکن حمله على الوجود و غیره بمعنى واحد پس حمل این وجود بر وجود و غیرش به معناى واحد نیست چون ما این وجود را هم بر وجود و هم بر غیر وجود كه ماهیات باشد حمل مى‌كنیم پس این حمل به معناى واحد نیست إذ مفهومه فى الأشیاء أنه شیء له الوجود زیرا مفهوم وجود اینست كه در اشیاء اگر به حساب ماهیات نگاه كنیم «شیء له الوجود» است وفى نفس الوجود أنه هو الوجود مفهوم وجود در خود وجود بخواهیم نگاه بكنیم هو الوجود و نحن لا نطلق على الجمیع إلّا بمعنى واحد در حالتى كه ما وجود را به یك معنا به هم اطلاق مى‌كنیم ما به همه به یك معنا مى‌گوییم موجودٌ واذ ذاک فلا بدّ من أخذ کون الوجود موجوداً کما فى سائر الأشیاء و هو أنه شیء له الوجود چون ما در اشیاء هم مى‌گوئیم «ذاتٌ ثبت له الوجود» بنابراین معناى وجود باید اینطور باشد «ذاتٌ ثبت له الوجود» فلا بدّ ما باید اخذ کنیم این که وجود موجود است همانطورى که در سایر اشیاء اینطور است که مى‌گوییم آن شیء أنه شئ له الوجود است كه براى آن شى وجود هست. ویلزم منه أن یکون لِلْوجودِ وجودٌ از این مسئله باز لازم مى‌آید این كه براى وجود یك وجودى باشد إلى غیر النهایه یعنى «ذاتُ ثبت له الوجود» حمل آن ذات بر آن وجود خودش موجود است یا نه؟ مى‌گوید وجود دارد پس بنابراین آن هم موجود است پس بنابراین ارتباط بین ذات و وجود انسان را مى‌كشاند به بى نهایت وعاد الکلام جزعاً.

 لأنانقول: هذا الاختلاف بین الأاشیاء و بین الوجود لیس فى مفهوم الموجود این اختلافى كه بین اشیاء و بین وجود هست این در مفهوم موجود نیست بل المفهوم واحدٌ عندهم فى الجمیع بلكه مفهوم پیش آنها در همه موجودات یكى است چه در وجود واجبى و چى در وجود ممكنات سواءً طابق اطلاقهم عرف اللغویین أم لاحالا مى‌خواهد اینكه مى‌گویند موجودٌ همان معناى باشد كه لغویین مى‌گویند یا غیر از آن ما بالغویین كارى نداریم

 و كون الموجود مشتملًا على أمرٍ غیر الوجود أو لم یكن بل یكون محض الوجود إنما ینشأ من خصوصیات ما صدق علیها لا من نفس مفهوم الوجود

 و اینكه مشتمل است بر یك امرى غیر از وجود مثل ماهیات یا اینكه مشتمل بر امر غیر خودش مثل نفس وجود یا مثل وجود واجب تعالى بلكه این موجود محض وجود است در غیر ممكنات این اشتمال و عدم اشتمال ناشى مى‌شود از خصوصیات آن كه صدق مى‌كند آن وجود بر آن خصوصیات. یك وقت خصوصیت، خصوصیت محدود است این مى‌شود «شیء ثبت له الوجود». یك وقت خصوصیتى است كه باعث مى‌شود وجود از ذات خودِ آن ذات انتزاع بشود. یعنى در اینجا ماهیتى دخالت نداشته است. پس بنابراین این وجود مى‌شود خود همان ذاتى كه موجودیت بر آن ذات صدق مى‌كند بدون واسطه شیء دیگر از خود مفهوم وجود این معنا در نمى‌آید یعنى از خود مفهوم وجود، شیء و عدم شیء در نمى‌آید، ذات و عدم ذات در نمى‌آید خود مفهوم وجود یك مفهومى است كه به هر دو دسته اطلاق مى‌شود، هم به آن دسته‌اى كه ذاتٌ ثبت له الوجود است یعنى ماهیات، و هم به آن دسته‌اى كه از حاقّ نفسش وجود انتزاع مى‌شود، وجودِ واجب یا همان وجود سِعى از خود وجود در نمى‌آید پس نفس وجود یك معناى واحد است دو معنا نشد و نظیر ذلِک ما تا له الشیخ فى إلهیات الشفاء: نظیراین مطلب آنست كه شیخ در الهیات شفا فرموده است «إن واجب الوجود قد یعقل نفس واجب کالواحد واجب الوجود گاهى اوقات معقول مى‌شود. یعنى وقتى كه ما مى‌گوییم واجب الوجود منظور بارى تعالى است، مثل واحد.

 وقتى شما مى‌گویید واحد خود واحد در اینجا تعقل مى‌كنید خود یك مفهوم یك را، نه شیء خارجى را خدا و قد یعقل من ذلك أنّ ماهیته مثلًا هى إنسان أو جوهر آخر من الجواهر و ذلك الإنسان هو الذى هو واجب الوجود

 گاهى اوقات این طور تعقّل مى‌شود كه ماهیت این واجب الوجود مثلًا ماهیت انسان است یا جوهر دیگریست از جواهر و این انسان همان واجب الوجود است وجود غیرى یعنى وقتى ما مى‌گوییم واجب الوجود، منظور ما نفس واجب الوجود است. یعنى مفهوم واجب الوجود در نظر مى‌گیریم گاهى اوقات واجب الوجود را به لحاظ آن مصداق خارجى و به لحاظ آن تعین خارجى ما نگاه مى‌كنیم. ولى در هر دو همان لحاظى هم كه داریم در خارج به این شیء مى‌كنیم «هذا واجب الوجود» البته واجب الوجود بالغیر نه «واجب الوجود بالذّات» همین لحاظى هم كه ما در اینجا داریم مى‌كنیم به لحاظ مفهوم واجب الوجود است. چون آن واجب الوجود را در ذهن آوردیم، آن واجب الوجود را حمل مى‌كنیم بر شیء خارج. چطور اینكه وقتى مى‌گوئیم واحد: و مفهوم واحد را در نظر مى‌گیریم گاهى اوقات مى‌گوئیم: «هذا القرطاس واحد» این كه الان واحد را بر این قرطاس حمل كردیم نه به لحاظ خصوصیت كاغذ بودنش است، از كاغذ شما واحد را در نمى‌آورید، چطور اینكه از كاغذ اثنین هم در نمى‌آورید امّا به لحاظ آن معناى واحد و مفهوم واحدى كه در نظر آوردید به آن لحاظ این مصداقش را منطبق با آن مفهوم مى‌كنیم. بنابراین واحد، دو معنا پیدا نكرده از نظر مفهومى یك معنا دارد از نظر مصداقى یك معنا دارد. انسان دو معنا ندارد. چرا ایشان اینقدر دور رفته است؟ بیاییم طبیعت را مثال بزنیم. وقتى مى‌گوئیم «زیدٌ انسانٌ» یا وقتى كه معناى انسان را در نظر مى‌گیرید این هم همین است یك وقت شما انسان را به معناى كلّى در نظر مى‌گیرید این در اینجا مفهوم است. این دیگر وجود خارجى ندارد. یك وقتى شما انسان خارجى را به عنوان مصداق این در نظر مى‌گیرید، یعنى باز آن معناى كلّى باعث شده است شما این را انسان بنامید. چرا شما الان به منبر انسان نمى‌گوئید؟ چون این معناى خارجى و جزئى منطبَق و مصداق براى آن معناى كلّى هست لذا به این لحاظ شما به این انسان مى‌گوئید. این معناى انسان عوض نشد واشتراك لفظى پیدا نشد. «کما إنه یعقل من الواحد أنه ماءٌ او هواء او انسان و هو واحد» در اینجا همانطورى كه معقول از واحد ماءِ اینست كه ماء واحد است یا هواء واحد است یا انسان واحد است وَ هُو واحد این واحدند. پس بنابراین این واحدى هم كه ما به اینها مى‌گوییم به عنوان مصداق مى‌گوییم و همان مفهوم را در اینجا بكار مى‌بریم «قال: ففرق إذن بین ماهیه یعرض لها

الواحد أو الموجود فرق است بین ماهیتى که عارض مى‌شود به آن ماهیت واحد یا موجود عارض مى‌شود که در اینجا اعیان خارجى هستند. «و بین الواحد و الموجود من حیث واحد و موجودٌ» که از حیثى که این واحد و موجود است واحد را من «حیث هو الواحد» مفهوم واحد را شما در نظر مى‌گیرید. موجود را شما در نظر مى‌گیرید از نظر مفهوم موجودٌ در نظر مى‌گیرید این در اینجا فرق بین مفهوم و مصداق است وقال ایضاً فى التعلیقات. إذا سئل و همین طور ایشان در تعلیقات فرمودند اگر كسى بپرسد هل الوجود موجوداً أو لیس بموجود؟ آیا خود وجود موجود است یا وجود موجود نیست فالجواب إنه موجود جواب این است که موجود است. به این معنا، نه این كه «ذاتٌ ثبت له الوجود» است، «بمعنى انَّ الوجود حقیقته» «انَهُ موجودٌ» اینکه موجود است، حقیقت وجود این است که تحقق دارد. حقیقت وجود اینست كه قابل اشاره است، حقیقت وجود این است كه به آن مى‌شود دست زد، حقیقت وجود این است كه انسان مى‌تواند او را لمس بكند این معناى موجودیت است. «فانّ الوجود هُو الموجودیه» اصلًا وجود یعنى موجودیت ویؤید ذلک این مطلب را تأیید مى‌كند ما یوجد فى الحواشى الشریفیه: در حواشى شریفیه این عبارت وجود دارد وهُوَ «انّ مفهوم الشیء لا یعتبر فى مفهوم ناطق مثلًا» مفهوم شیء در مفهوم ناطق معتبر نیست. نمى‌گوئیم كه ناطق شیء ثبت له النطق، ضارب، شیء ثبت لهٌ ضرب، صَدَرَ منه الضّرب، شیء در مفهوم ناطق دخالت ندارد. والّا اگر دخالت داشته باشد. لکان العرض العام داخلًا فى الفصل

 عَرَض عام داخل در فصل مى‌شود چون شیئیت یك عَرَض عام است و این شیئیت كه یك عَرَض عام است در ناطق كه فصل است دخالت دارد، دخالت مقدّمى دارد و تا آن عَرَض عام نباشد آن ناطق كه ذاتى در حالتى كه بین عَرَض عام و بین ذاتى بین فصل كه آن فصل مقوّم هست تفاوت جوهرى است‌[[2]](#footnote-2)

1. مى‌گويند که وقتى که دختر علامه مجلسى با ملّا صالح مازندرانى ازدواج کرد ملا صالح مازندرانى خيلى فقير بود و علامه مجلسى اصلًا صرف نظر از آن اشتهار علمى و مرجعيت در اصفهان و ايران از متموّلين بود، علامه مجلسى از متموّلين درجه يک بود همين پول و تموّل و ثروتش را در راه نشر فرهنگ و رسيدگى به دين و علماء و طلاب و فرستادن و جمع آورى کتب و احاديث و ... صرف مى‌کرد و واقعاً از اين نظر خيلى به اسلام خدمت کرد. و پدرش از بزرگان بود و از اولياء بود و مرد صاحب دلى و صاحب نفسى بود، خودش در اين واديها نبود ولى از نظر ترويج دين قدمهايى برداشت و اجرش محفوظ است، و مرد بزرگى بود آنوقت تازه به دخترانش درس داده بود و اينها يا مجتهده بودند و يا قريب الاجتهاد بودند و خيلى فاضله بودند خلاصه اين، يک همچنين دخترى که اينطورى بار آمده بود را زن ملاصالح مازندرانى کرده بود. ملاصالح مازندرانى درس مى‌داد- حالا يک توى همچنين اوضاعى وارد بشود دختر مجلسى و مسائل زندگى را ببى‌ند- يک دفعه يادش آمد که درس فردايش را مطالعه نکرده، کتاب را نگاه کرد نمى‌فهميد- خوب حواسش جاى ديگر بود نبايد هم بفهمد بيچاره حق دارد، خيال مى‌کرد مطلب مشکل است، مطلب مشکل نبود تو قاطى کردى. خلاصه حالا با آن کيفيت مرتباً نگاه مى‌کرد و نمى‌فهميد- شايد هم مشکل بوده است نمى‌دانم- بعد اين زنش آمد ديد نه بابا اين بيچاره سخت اينجا گير است- آخر داريم الامور مرهونه باوقاتها

   حالا آمدى اينجا دَنگت گرفته دارى مطالعه مى‌کنى- آمد نگاه کرد فهميد کجا گير کرده همى‌نکه رفت بيرون که تجديد وضو کند و بيايد اين برداشت همانجا- مثل اينکه اين خاطرش از شوهر يکخورده جمع‌تر بود و کمتر از او قاطى کرده بود- را نگاه کرد ديد نه مسأله خوب قابل حل است، شروع کرد در حاشيه‌اش حلّ مسأله را نوشتن. اين که آمد يک نگاه کرد ديد نه مشکل حل شده است و فهميد مسأله چيست. خلاصه کتاب را بست و رفت شروع به نماز خواندن کرد و تا سه روز به همين حالت بود و به نزد همسرش نرفت و بعداً فرموده بود: من ديدم خداوند يک نعمتى به من داده که از عهده آن نمى‌توانم برآيم. [↑](#footnote-ref-1)
2. حسينى طهرانى، سيد محمد محسن، متن جلسات شرح اسفار اربعه، ٢٤جلد، مکتب وحى - تهران - ايران، چاپ: ١. [↑](#footnote-ref-2)